

آدم دزدی‌ها و آدم‌کشی‌های روزافزون از دولت بشدت انتقاد شود. در ماه مارس ۱۹۳۲ طفل دوساله چارلز لیندن برك دزدیده شد و دو ماه بعد جسد بیجانش را پیدا کردند. در شهر کانزاس و در زیر سایه لون پورث کانگسترهای مسلسل‌دار چهار نفر افسر را بخاطر نجات یکی از اعضاء خود بقتل رسانیدند. در لانسینگ کانزاس یازده تن زندانی از دیواری که تحت تعمیر بود گذشتند و رئیس زندان را بعنوان گروگان با خود بردند. جان دلینگر معروف فرار ده نفر محکوم را که از زندان ایندیانا نجات یافتند اداره مینمود.

روزی نبود قیام، فرار یا جاز و جنجالی برپا نشود. کنگره قوانین جدیدی تصویب نمود. وزارت دادگستری در سازمانش تجدید نظر کرد و سازمان اف. بی. آی را بوجود آورد.

آقای هومر کو مینکز فکر کرد که هیچیک از زندانهای فعلی امریکا قادر به مجازات یا نگاهداری مثنی جنایتکار و آلت دشمنان اجتماع نیست که این چنین در میان ملت ورشکسته خود رسوخ کرده‌اند. او بفکر افتاد زندان جانگدازی بمفهوم کامل بسازد تا دشمنان اجتماع را در شکم خود جای دهد و ثابت نماید که هیچ جنایتی برپاداش نیست.

ماهها قبل از آنکه دادستان کل مسئله چنین زندانی را در کالیفرنیا مطرح نماید شایعه جزیره ابلیس در بین زندانیان انتشار یافته بود. محکومین قدیمی چون اشتروود عادت داشتند تصمیمات جنائی کشور را با آتیه و سرنوشت خویش توجیه نمایند. با تطبیق نشانه‌های تحولی که در رفتار مقامات زندان و واشنگتن دیده میشد محکومین قدیمی تردیدی در اجرای سیاست بعدی نداشتند و میدانستند در زیر این کاسه‌ها بطور مسلم نیمه کاسه‌هایی هست.

آنها خوب میدانستند که رؤساء بستوه آمده تمام زندانهای فدرال بطور حتم در صورت تنظیمی خود نام کسانی را خواهند داد که بیش از همه آنها را ناراحت کرده‌اند. این خاصیت بشر است که سعی دارند همیشه گریبانش را از دست مزاحم خلاص نماید. تضاد دائم آنها با اصلاح روحیه زندان بود.

دیگر اشتروود آن زندانی دانشمند جلیل‌القدر نبود که میخواستند ناگهان او را از پرنده‌هایش جدا سازند. او پرنده‌هایش را داشت و سلول

مجزائی برای آنها ترتیب داده بود. مشکلات روزافزونی در میان دیوارهای تودرتوی محوطه سلولهای انفرادی دیگر مورد توجه و عنایت جامعه متلون نبود. تلاش او برای اینکه بهوضع نخست برگردد او را بصورت خرمگسی درآورده بود که میخواست در کنار پرنده‌هایش بماند. هنگامی که واقعیت اشاره نگهبان درباره زندان الکاتراز محرز شد و پرده از روی پاره‌ای طرحها بالا رفت اشتروود حس کرد اعصابش دچار رخوت شده است. اشتروود برای مدت کمی طعم قدرت را چشیده بود اما حالا حس میکرد بهتله عجیبی افتاده است. خسته و کوفته بطرف قناریهایش رفت و در کنارشان خودرا تسلی میداد.

دلا هر روز یا بیشتر بدیدنش می‌آمد. اشتروود خوشحال بود که او پرنده‌هایش را نمی‌بیند زیرا قناری در موقع و موسم پرریزی منظره‌ای بس غم‌انگیز دارد و در آن دوران دیگر آثار نشاط و سرمستی در آنها دیده نمی‌شود. سرمای بیموقع دوران پرریزی را جلو انداخته بود و آنها ماه سپتامبر سال ۱۹۳۳ بود.

همچنانکه به پرنده‌هایش می‌نگریست خاطره تلاش دلا که او را به فتح صوری رسانیده و اداره مرکزی زندان را در برابر خواسته‌های اجتماع بزانو درآورده بود موجب شد آثار قسمی در ناصیه‌اش ظاهر گردد اما عقیده اجتماع تغییر جهت داده به طرف دیگری توجه میکرد. ترس انتقال ناگهانی به الکاتراز بتدریج صورت واقع بخود میگرفت و چون کابوسی وحشتناک بر او نازل می‌شد. یک تصمیم ناگهانی ممکن بود او را دور نماید. از پرنده‌هایش جدا سازد. این عمل انجام یافته خواهد بود و از عمل انجام یافته نمی‌توان جلوگیری نمود.

از طریق تماس و دوست نگهبانش میتوانست قبلا از این تصمیم قریب الوقوع با خبر شود. اما چه کاری از دستش برمی‌آید؟

در این مسئله قناری و بی‌یار و یاور بودن مطرح بود نه چیز دیگر و بفرض اینکه قبلا مطلع میشد چه میتوانست بکند. شاید از دست دلا کاری برآید. اما چه کاری؟ ممکن است مادرش کاری بکند؟ از او هم ناامید بود. الیزابت در آخرین ملاقاتش او را بشدت ملامت کرده بود و از رفتار دلا اظهار عدم رضایت میکرد. او به تلخی از تظاهر دلا به نمایندگی اشتروود با وجود صلاحیتی که داشت سخن می‌گفت و ناراحت بود. اشتروود

بیاد گفته یکی از نگهبانان دوست افتاد که مدتها قبل بزبان راند .  
نگهبان نقل قول کرده بود که میگویند در واقع این مادر است که  
رنج محکومیت را تحمل می کند .

از چند سال قبل در صورت وقوع پیش آمدی اشتروود عادت داشت  
به کتاب پناه میبرد . حالا نیز همین کار را کرد و کتاب قانون کهنه‌ای را  
انتخاب نمود .

این کتاب را مدتها قبل یکی از وکلای دادگستری به کتابخانه ده  
هزار کتابی لونورث اهدا کرده بود . کسی از وجود این کتاب خبر نداشت  
و حتی متصدی کتابخانه هم آنرا از یاد برده بود . اشتروود کتاب چرك را  
برداشت ، موقع باز کردن پشت جلد چرمی قهوه‌ای آن ترك برداشت .  
بطور مرموزی داستان خرید استان لویزیانا را در سال ۱۸۰۳  
میخواند ، حقوق قانونی مردمی که در منطقه فرانسوی میزیستند و بعدها  
جزو امریکا شدند از مد نظرش گذشت . این حق شامل سرزمین  
کانزاس هم میشد . معاهده پاریس حافظ حقوق مسکنه این سرزمین بود .  
در آن کتاب به تفصیل در زمینه حقوق مسکنه این سرزمین که طبق قرارداد  
پاریس به امریکا انتقال می یافت بحث میکرد و به این نتیجه رسید که این  
حقوق باید از طرف خریدار محترم شمرده شود . برای مثال بموجب این  
قرارداد اعلام کنسی ازدواج يك مرد وزن باهم کافی بود که ازدواج آنها  
صورت قانونی پیدا کند و قانونی شناخته شود . اشتروود مدتی به حروفی که  
روی کاغذ کهنه زرد رنگ دویده بود خیره ماند . این کلمات را چند بار  
خواند . نکته‌ای بیادش آمد ، چطور حق حاکمیت فدرال گردش را تا  
پهلوی طناب دار کشید . لونورث در مالکیت فدرال بود مالکیتی که تابع  
قانون کانزاس نبود و برای مثال میدانیم قانون کانزاس مجازات را منع  
کرده بود .

اشتروود روی صفحه ب فکر فرو رفت . اگر مالکیت فدرال بتواند  
قانون استانی را نادیده انگارد تکلیف يك معاهده کهن که قبل از قانون  
فدرال بسته شده است چه میشود ؟ نکته عجیبی بود .

فکر تازه‌ای به مغزش فشار می آورد . کتاب را بست .

چرا طبق معاهده پاریس ازدواج نکنند ؟ درست است که محکوم  
به حبس ابد و در اختیار رئیس زندان است ولی امروز در سرزمین فدرال

بسر میبرد . چطور او نمی تواند قوانین استان را نادیده انگارد و بنا به -  
معاهده پاریس بدون قباله استان و انجام تشریفات معموله فقط با يك  
سوگند ساده یا زنی ازدواج نماید ؟

از این فکر عجیب به خنده افتاد . او میدانست رئیس حاضر است  
با فشفشه بهوا برود ولی با ازدواج اشتروود موافقت نکند . رئیس رنج  
دیده و نازاحت زندان نه تنها او را از خود میراند بلکه به شایعه آنهایی  
که او را چون ساس میدانستند ایمان می آورد .

اما - چطور است بدون اجازه رئیس عروسی کند ؟

يك صدای غیر عادی از سلول زندانی انفرادی در تمام محوطه  
پیچید . اشتروود بشدت می خندید . یکی از زندانبانان پرسید :

- « چرا اینطور بلند می خندی ؟ »

- « از چیزی خنده ام گرفته است . »

- « تو باید سرت تو پرنده هایت باشد . »

- « نه » اشتروود اینرا گفت و کنار نرده آمد و آهسته افزود « تصمیم

دارم عروسی کنم . »

چانه نگهبان از تعجب پائین افتاد ، مدتی خیره به او نگاه میکرد و  
حالا نوبت خنده او بود .

- « میدانی خیال میکنم چه گفتم ؟ گفتم میخواهی عروسی کنی ! »

باز نگهبان خنده را سر داد .

اشتروود حرفش را برید و گفت : « منم همین را گفتم . » از قیافه

اشتروود تصمیم نمایان بود .

نگهبان خمیازه ای کشید و گفت : « مبادا این فکرها به مخیلهات

خطور کند . اینکه این حرفها را میتواند بزند تونیستی . » بعد اشاره ای

به مغز اشتروود کرده دور شد .

- « خواهیم دید » اشتروود پس از اداء این جمله به کتاب نگاه کرد .

چیزی نگذشت که صدای ضربات ماشین تحریرش آوای پرنده هایش

را تحت الشعاع قرار میداد .

بنا به قرار قبلی در ساعت دو بعد از ظهر دلا جونز به ملاقات اشتروود

آمد . نگهبانان روابط گرم بین او و بیوه را احساس میکردند و به این

ملاقاتها عادت داشتند و زیاد مزاحمشان نمی شدند زیرا آن دو چون يك

زوج افسانه‌ای بودند .

رابرت چهل و سه سال داشت و چهل و نه سال از سن دلا می‌گذشت .  
صحبت‌های آندو آهسته بود و در يك مورد دلا سرخ شد .

« ... بنابراین من آنرا قبلا آماده کردم منتها تاریخ آن از امروز  
است » اشتروود این جمله را خیلی آهسته گفت و با چشمان کوچک آبی  
رنگش با گرمی خاصی به او نگاه کرد و ادامه داد « انجام اینکار اراده  
میخواهد . »

« باب . من اینرا میدانم » دلا جواب داد ، چانه‌اش را بلند کرد  
در صورتش نوری از فداکاری میدرخشید . « من نگرانی ندارم ، هر کس  
تصمیم بکاری گرفت که دلخواه اوست دیگر نگرانی ندارد . » بعد بطور  
عادی نگاهی به نگهبان انداخت دید نگاهش به پشت زندانی است « این  
بدنیا ثابت خواهد کرد که ما در تلاسیم . اما » - در اینجا چشمش به چشم  
او افتاد - « صحبت از جرئت و جسارت نکن . از خودت چه میگوئی .  
تو اینجا خواهی ماند ؟ و مادرت که میلی به این کار ندارد . »  
« دلا . اینرا میدانم . ما نباید خود را بخطر بیندازیم و جریان را  
به او بگوئیم . »

« این اواخر رفتارش عجیب شده است . »

« اگر مرا انتقال دهند بیشتر ناراحت میشود . »

دلا آرام سرش را تکان داد و گفت « نه باب . من خیال میکنم او  
تا وقتی می‌ایستد که بداند تو به او تعلق داری . او تصور میکند تو مال  
او هستی » - بعد تبسمی در چشمانش پیدا شد و گفت « آنهم انحصاری . »  
صورت اشتروود تیره شد .

« کاری از دست من ساخته نیست ، هیچکاری . من در این  
دستشویی سنگی گیر کرده‌ام . آنها میتوانند مرا در محلی بدتر از این قرار  
دهند و پرنده‌ها را از من بگیرند مگر آنکه مردم کمک کنند و آنرا متوقفه  
سازند . »

نگاه دلا از اشتروود به طرف نگهبان برگشت . همچو که نگهبان  
خواست به ساعت نگاه کند دلا گفت :

« زود . کاغذ را بده . »

قرارداد عجیبی که بدقت تا شده بود به دستش داده شد و در میان

پستان بندش ناپدید گردید و تبسمی از عصبانیت و ناراحتی در صورت دلا  
نمایان گشت

اشترود با احتیاط گفت « اینرا نکن تا بگویم . حالا برویم سر  
فصل پائیز و پرنده ها ... » دیگر صحبت آنها در اطراف مرغداری دور  
میزد . دو هفته ای بدینمنوال گذشت اگرچه باهم ارتباط داشتند ولی  
صحبتی از قرار داد نمی شد . در زندان این خبر بر سر زبانها افتاده بود که  
اشترود دیوانه شده صحبت از ازدواج می کند . یکروز یکی از نگهبانان  
به انباردار سلول انفرادی می گفت « نمیشود يك زندانی را مادامالعمر تنها  
نگاهداشت بدون آنکه دیوانه شود . »

یکماه از این داستان میگذشت ، دلا بدیدن اشترود آمده بود .  
« در روزنامه خیلی صحبت از محل جدیدی در کالیفرنیاست . آخر تا کی  
باید صبر کرد ؟ » اشترود جواب داد « باید صبر کنیم . من در جریانم .  
تا حال صحبتی از من نیست . اگر این داستان پیش بیاید مسلماً خوششان  
نخواهد آمد . »

سه هفته بعد اشترود معجلاً دلا را خواست . بیوه با کسب اجازه  
مخصوص از او دیدن کرد . دلا رنگ بصورت نداشت و صورت اشترود  
گرفته بود .

دلا پرسید : « خیال میکنی حالا دیگر دیر شده است ؟ »  
« نه . دست بکار شو . آنها صورتی از نصف کسانیکه باید انتقال  
یابند و بالغ بر یکصد نفر میشود تهیه کرده اند . »  
« تو هم جزو آنهائی ؟ »

« نفر نوم . »

چشمان دلا برق میزد و نفسش شماره افتاده بود « پیش از آنکه  
بگویی من میدانستم » بعد با محبت به او نگاه کرد و گفت :  
« چقدر دلم میخواست باب - دلم میخواست تو با من بودی . »  
« دلا منم همین را میخواهم . »

« فردا این قرارداد بدست روزنامه ها خواهد رسید . خدا حافظ . »  
وقتی اشترود به سلول برگشت نگهبان قوی هیکلی تبسم میکرد و  
همچنانکه در طول دالان قدم میزد آهسته گفت « راه بسیار دوری در پیش  
است . »

« دیگر توی گوش من نمی گوئی کالیفرنیا . »

« نه . من از آنجا خسته شده‌ام . »

« میدانی منم توی لیست هستم » همچنانکه نگهبان از پهلویش

رد می‌شد اشتروود این حرف را زد .

« کسی نمی‌تواند تورا از میدان در کند . پوست تو کلفت است . »

نگهبان باز یکقدم جلو رفت و ادامه داد .

« شاید ... حالا میتوانم این تصنیف را بخوانم . ، داماد دارد

اینجا می‌آید . ، درست است ؟ »

زندانی همچنانکه به نگهبان شوخ طبع می‌نگریست درخشندگی

خاصی در چشمانش نمایان بود سپس چون پرنده پیری سرش را بیک

طرف خم کرد و به تمسخر کننده‌اش نگاه پرامتیزائی افکنده گفت :

« همین الان عروسی کردم . »

« راستی ؟ » نگهبان این سؤال را بطور جدی نمود .

« حقیقت می‌گویم . همین الان عروسی کردم . منتظر اعلانش

باش . »

« در کجا ؟ »

« در روزنامه‌ها »

« کی ؟ »

« همین یکی دو روز . »

« تو همچو محکم حرف میزنی مثل اینکه واقعا داماد شده‌ای .

هر کسی که آدم اینجا می‌بیند دیوانه است . »

اشتروود در دیده نگهبان مبهوت به منزله پدر زندانیان بود .

در همان هفته دلا جونز بهترین لباسش را پوشید نفس عمیقی کشید

وراه روزنامه استار را در پیش گرفت . وقتی آنجا رسید مدال کوچکی از

طلا بشکل قلب به یقه پیراهنش سنجاق شده بود و کاغذی تا شده‌ای در

دست داشت .

مخبرین دیگر صبر نکردند قانونی که مدرک عروسی بود بررسی

و درک نمایند . آنها نه تنها از قرار داد پاریس خبری نداشتند بلکه خود

دلا هم چیزی نمی‌دانست . این داستان افسانه‌وش بود که جار و جنجالی

برپا نمود و خبرنگاران در مخاברה آن برهم پیشی میگرفتند .

افشاء يك داستان عشقی با يك محكوم به حبس ابد .  
این عنوان سرمقاله روزنامه پست دیسپاچ بود که به دنبال آن اضافه  
میکرد زنی طبق قرارداد به زوجیت او درآمد - ارتباط آندو نتیجه‌ای از  
مبارزات قناری است . «

عشق در کوزه راه عجیب .  
اینهم عنوان سرمقاله روزنامه استار بود که در تعقیب آن نوشته  
بود «محكوم به حبس ابد قرار داد ازدواجی را منعقد کرده است که در نوع  
خود عجیب و بی سابقه است و به عقیده رابرت . اف . اشتروود این قرارداد  
او را به بیوه‌ای بنام خانم دلامی جونز می پیوندد . «  
« داستان شکفت انگیز رابرت . اف . اشتروود که به جرم قتل محكوم  
به حبس گردیده و فعلا در سلول انفرادی زندان فدرال در لونورث بسر  
میبرد به افسانه عجیبی که حیرت آورتر از فصول زندگانش میباشد مبدل  
گردیده است .

« مردی که روزی برای او دار برپا شد .... امروز به استناد قانون  
متاهل شده است . اشتروود محکومی که از بیسوادی و جنایات و از درون  
زندان انفرادی توانست احترامی در دیده ملت خود کسب کند حسابگر  
بسیار قابلی است ... اشتروود با همسرش در مبارزه با قناری با هم آشنا  
شده‌اند .... «

خبرگزاری آموشیتدپرس آنرا بدنیاً مخاطره نمود و در ایام ۲۱ و  
۲۲ اکتبر سال ۱۹۳۳ در دورافتاده ترین نقاط کشور مردم از آن باخبر گردیدند  
يك هفته بعد بود که دلا در محضر حاضر گردید تا قرارداد را  
به ثبت برساند .

قرارداد اشتروود نقل مجلس میلیون ها خواننده بود .

قرارداد ازدواج

بین رابرت . اف . اشتروود و

دلامی جونز

« در ناحیه لونورث از استان کانزاس و در منطقه نظامی لونورث  
و در حوزه حکومت معالک متحده امریکا در چهارمین روز ماه اوت سال  
یکهزار و نهمصد و سی و سه روز صعود خداوندگار ما .  
« موافقت میشود .



« آقای رابرت اشتروود به نشانی صندوق پستی شماره ۷ لون ورث کانزاس و دلامی جونز ساکن خانه شماره ۱۳۴۵ خیابان شماره ۱۵ شرقی شهر کانزاس میسوری که آنها هستند و از این بعد مادام العمر زن و شوهر خواهند بود

« رابرت اشتروود مذکور در بالا اعتراف دارد که تبعه دولت ممالک متحده امریکا بوده بسن قانونی رسید در کمال صحت مزاج و مجرد میباشد و دلامی جونز مذکور در بالا از صمیم قلب و علاقه و از روی صداقت کامل همسر خود می شناسد و بدینوسیله در برابر جهانیان قول میدهد بیش از تمام دنیا تا روزی زنده است او را دوست بدارد و احترام نماید » اهمیت این قرارداد از نظر بسیاری از خوانندگان داستان پوشیده ماند . چطور يك بیوه میتواند « زنی از روی کمال عشق و حقیقت و ایمان باشد » با وجود دیوار عظیمی که در کشور او را از شوهرش دور نگاه میدارد و ازدواج مقدس و همخوابگی آنها را نادیده می گیرد . با وجود این آنها بهم تعلق خواهند داشت . این بود چاشنی مبارزه باور نکردنی مردی با دیوارها و نرده های زندان که اینک به این صورت در می آید . چه بسیار خواننده ای که بر حسب اتفاق یا مثنی عشاق پرنده ای که بر سبیل استمرار بر این داستان گذشتند و شاید چند قطره ای اشک از دیدگان خود ریختند . اقدام اشتروود عملی انجام یافته بود . . . . و آنهم نتیجه یکی از اشتباهاتی بود که در خارج زندان صورت گرفت و او را به قله اجتماع رسانید . شاید فقط چند تن از خوانندگان جرأید آنها از خارج زندان میتوانند منظره سرد و مخوف الکاتراز را که در ماوراء این داستان زینت بخش صفحات روزنامه های یکشنبه میشد درک نمایند .

مقامات زندان در سر میز صبحانه متوجه تهنیتی شدند که در روزنامه درج شده بود . شاهدهی در دست نیست منظره تأثر توأم با گریستن آنها را برای ما تعریف کند ، هرچه بود يك زندانی بدون اطلاع و اجازه آنها « عروسی » کرده بود .

رئیس همچنانکه به سرمقاله روزنامه خیره مانده گفت « این دیوانه پرنده باز ! »

« لابد حالا هم رومثوی عصر ما شده است » پس از ادای این جمله معاون افزود « ما سالتهاست هرچه بیشتر او را توی این سوراخ و

آن سوراخ می کنیم او بیشتر از جراید سر بیرون می کند .

« اشتروود جزو صورت صخره است ( منظور از صخره جزیره

الکاتراز است . مترجم ) . همین نکته او را بازوزه انداخته است . »

« من متحیرم » معاون گنت وانزود « باز این پرنده باز شروع

به مقاله نویسی خواهد کرد حالا باید در واشنگتن به حساب آنها برمسند

فراموش نکنید یارو با آنها همدست است . »

در واشنگتن خبر را با نگرانی واضطراب کمتری تلقی کردند .

آنها خوب میدانستند مسئله عشق و دلدادگی در بین نیست و موجبی جز

ناراحتی ندارند . مقامات زندان روزی نبود تودمائی از نامه عشاق پرنده را

باز نکند و در آن تقاضای توجه نسبت به دامپزشک منزوی نشده باشد .

خوشبختانه جامعه اشتروود را مرد جانی بالفطره و تبهکار نمی دانست

بلکه احتمالاً مرد خطرناکی میدانست که فناری های زیبایی را پرورش

میداد و دردهایشان را درمان میکرد و اینک در میان دیوارهای زندانی

عروسی کرده بود . داستان اشتروود بدین ترتیب مورد توجه قرار گرفت .

صحبت در همه از صورت منتقلین به الکاتراز بود که اشتروود جزو

آنها بود و در اواخر ماه اکتبر نمایندگان وزارت دادگستری مقیم واشنگتن

در زندان سبز شدند .

یکی از مفسرین رادیوی ملی کشف کرد که تنها بیم محکوم از

انتقال جدائی از پرنده هایش میباشد لذا مطلب را بیکى از مطوین

ریاست جمهوری نوشت و دیری نگذشت دستوری رسید از انتقال اشتروود

صرف نظر شود و همچنان با پرنده هایش بماند .

هنگامیکه یکصد نفر زندانی خطرناک را با زنجیر سوار راه آهن

میکردند تا با پنجاه تن زندانی دیگری که لاز آتلانتا می آمدند باهم

به الکاتراز برده شوند با اینکه نام اشتروود جزو صورت بود اما در میانشان

نبود و او کماکان با پرنده هایش باقی ماند .

سیزده سال تمام مقامات زندان بهمه گفتند اشتروود « آنقدر خطرناکست

که نمی تواند با سایر زندانیان محسور و مخور گردد . » او محکوم به حبس

ابد بود . اینک شهرت بی سابقه اش و رضامندی کاخ سفید از او مایه

شگفتی بود .

مقامات زندان موافقت کردند . جراید نوشتند اشتروود زندانی طراز

اولی است که حق دارد با سایر زندانیان محشور گردد . همه در انتظار بودند فقط يك نكته میماند او باید قول بدهد که زندانی نمونه گردد قولیکه مورد احترام همگان بود .

اما اشتروود مردی بود مضطرب محتاط و منزوی که تصور میکرد دامی برای او گسترده‌اند . او بحق یا بناحق استدلال میکرد که اگر به زندان عادی انتقال یابد دیگر راهی به زندان انفرادی نخواهد داشت و مفهوم آن از دست دادن اطاق اضافی برای پرنده‌هایش بود . بدین جهت اشتروود حاضر نشد قولی بدهد ، او میگفت « من نیازی به هیچگونه آزادی در زندان ندارم . تنها آرزوی من آزادی مطلق است . »

اشتروود تصور میکرد از یکطرف از انتقال به الکاتراز خلاص شده و از طرف دیگر از الحاق به سایر زندانیان امتناع ورزیده تا بتواند در کنار پرنده‌هایش بماند و آنها را حفظ کند .

آنچه خویشتن خواهی محکوم اجازه پیش‌بینی به او نمیداد سومین و آخرین بلیه‌ای بود که عاید آن زندانی افسانه‌وش گردید یعنی کبوتر ازدواجش با دلا به شکل بوم شوم درآمد . اشتروود دیگر کمک مادرش را از دست داد .

## ۱۲

عشق پائیزی فرزند عجیبش با بیوه‌ای از ایندیانا نکته‌ای بود که الیزابت اشتروود را ناراحت میکرد بطوریکه نمی‌توانست آنرا نادیده انگارد . او بکار معاملات چسبید و تلاش کرد به سهم خود حتی القوه کمک کند . شاه نشینی که همواره در انتظار بیشتر مادرانست اینک خالی مانده در انتظار تازه‌واردی بود اما این زن هفتادوسه ساله رام نشدنی و مدافع اولاد راهی بدان نداشت و هرگز به آن دست نمی‌یافت .

دلا با خجالت اعلام ازدواج خود را با اشتروود که سر مقاله تازه جراید بود به اطلاع الیزابت رسانید .

زن پیر نگاهی به روزنامه انداخت بعد به آرامی با پنجه‌های استخوانیش آنرا میچاله کرد .

- این - این کمک خواهد کرد باب بتواند پرنده هایش را نگاه دارد ... دلا اینرا گفت .

الیزابت اشترود مدتی به او خیره شد و گفت « دلم میخواهد - میخواهد همین الان - بروی . مرا تنها بگذار - تنها ... »  
او بطور مبهم دلا را دید بی آنکه کلمه‌ای بزبان آورد دور شد و از آنجا رفت.

خانم اشترود روزنامه استار مجاله شده را صاف کرد . گرد و خاک عینکش را پاک نمود و سرمقاله را دوباره خواند . داشت دیوانه میشد . پس از سال ۱۹۰۹ این نخستین باری بود که زن دیگری برای جلب توجه فرزندش شمشیر بکمر می بست . کلمات سرمقاله چون تیر زهر آگین شرنک حسادت را به اعماق قلبش فرو میریخت . مدتی به خلاصه سرمقاله خیره ماند « قرارداد ازدواج او را با خانم دلامی چون بیوه همسر می سازد . »  
الیزابت اشترود روبی را به زن دیگری باخته بود . هرچه بود همین بود . روبی از دوران صباوت جگر گوشه واقعی او بود . روبی بمنزله شوهر کوچکش بود . مرد عجیبی که رفتار پدرانه داشت - حتی نسبت به برادرش . در ابتدای مبارزه و حتی در آلاسکا به او نیاز پیدا نمود الیزابت بی دقیقه‌ای تعقل براه افتاد و خود را در کنار او قرار داد . او کارگاه هر دو مدیرا در آن سازمان ترتیب داد تا مگر در قتل ترنس او را نجات دهد . او تمام ارنیه‌اش را در این راه ریخت در صورتیکه برای تمام زندگانش کافی بود . الیزابت او را از طناب دار دور کرد . همیشه در کنار او بود و فرسنگ‌ها پارچه را بخاطرش سوزن زنی کرد و از قرار هفته‌ای ۱۲ دلار دوخت . او هر رقیبی را که در سر راه خود دید چه در دوران کودکی تا صحنه‌های رقص دختران آلاسکائی همه را دور نمود . حالا او ویرا ترک گفته بود .

مغز الیزابت در زیر این ضربه هولناک تلو تلو میخورد .  
در روز ملاقات الیزابت به زندان رفت و کمی با مقامات آنجا اختلاط نمود . آنها قلباً به او احترام میگذاشتند . کمی گیج و مبہوت بنظر میرسید . کلاهش کمی کج بود و دستپایش بشدت میلرزید .  
پس از اندک پسرش رابرت پیدا شد . پسر بلندقد شانه افتاده و میان سالش از نور نا مانوس آنجا فاراحت شده بود و مرتب مژه میزد .

استرود چند بار چشمان نافذش را با دست مالید . آندو بهم نگاه کردند و چیزی نگفتند و برای اولین بار پس از هزاران دفعه ملاقات یکدیگر را نبوسیدند . چشمان بی فروغ الیزابت پشت عینکش خشک و براق می نمود در صورتیکه دیدگان پسرش متوجه اطراف بود .

سرانجام وقتی الیزابت شروع به صحبت کرد از آهنگ صدایش کودنی و بی مهری شنیده می شد .

« من هرگز فکر نمی کردم ، فرزند ، چنین رفتار را با مادریپرت خواهی کرد » الیزابت عمداً در این کلمه رابی را بکار نبرد و چنین ادامه داد : « تو با آن - با آن زن وضع خودت را علنی کردی . او بدرد تو نمی خورد . تمام مقامات عصبانی هستند . آنها تصور می کنند فرزند من دیوانه است . تو با این رفتار ثابت کردی واقعاً بیطاری . »

صدای فرزندش محکم و آرام بود و گفت « مادر . من یقین دارم تو از مغزت کمک نمی گیری » بعد آهسته ادامه داد « آنها اسم مرا جزو صورت انتقالیها آورده بودند . »

زن پسر سرش را تکان داد و گفت « خیال میکنی رابی ، مادرت می گذاشت آنها ترا از پرنده هایت جدا کنند ؟ »

« من خوب میدانم که اینها هر کسی را که در برابرشان قد علم کرد درهم می شکنند و خورد می کنند . من در اینجا زنده گی می کنم نه تو . مادر . من بهتر از تو میدانم . »

« نه رابی ، تو اشتباه میکنی . آنها تمام در فکر کمک بتو بوده اند . اگر بیمار نبودی و عقلت را از دست نداده بودی می فهمیدی . من با آنها صحبت کردم . تو نمی فهمی چطور آنها را آزار دادمی ؟ »

شانه های پسر آرام راست شد چشمانش به چشمان مادرش خیره گردید و گفت « مادر . از کی تو نگران آنهائی ؟ وظیفه آنها نگاه داشتن منست . از نظر آنها من مدت هاست مرده ام . مرده از سال ۱۹۱۶ . »

« فرزند . آنها میدانند که تو بیماری ، بعد بطور اعتراض ادامه داد « ترا در اینجا بخاطر مصونیت خودت نگه داشته اند . من تصور می کردم روز بروز بهتر میشوی اما حالا .... پس از آنهمه فداکاری هائی که در راهت کردم رفته ای و به این زنک چسبیده ای . اینکار کار یک مرد بیمار است و بس . »

اشترود مبهوت به مادرش نگاه میکرد .

« مادر . من بیمار نیستم . این حرف را بمن نزن . از کینه دلاست که این حرف را میزنی . » سپس با آهنگ کوبنده‌ای ادامه داد و گفت « مثل اینکه توهم با آنها همدستی . »

مادرش با ترحم سرش را بدست گرفت و گفت : « نه رابی . من با تو هستم . دست از این زن و این شهرت کثیف بردار ... »  
آهنگ نجیبانه اشترود از بین رفت و گفت : « دلا ومن يك روحيم در دو بدن . » مادر پیر از جا جستن کرد ، دهانش چون لبه قله پولادی بهم میخورد .

« مادر . من خوب میدانم تمام این حرکات چه معنی دارد ... من و تو خوب میدانیم من چرا اینکار را کردم و چرا کردم ... »  
نگهبانان در گوشه اطاق کمین کرده بهم نگاه میکردند و قیافه آنها دیدنی بود . سپس بهم نگاه مخصوصی کردند . یکی از آنها کمک کرد تا پیر زن برخیزد . چشمانش خیره شده بود . او بار دیگر بدفتر رئیس رفت .

هرچه دلا سعی کرد بدیدار الیزابت نائل شود ممکن نگردید و وقتی خواست رابرت را به بیند اجازه ندادند . دیگر نامه‌هایش قطع شد و برگشت گردید .

یکی از روزهای آخر ژانویه ۱۹۳۴ بود که خبرنگاری در منزل الیزابت را گرفت .

« ديك درخواست بخشودگی برای سارقان در جریان است . آیا شما مبارزه تازه‌ایرا برای تعهد اخلاقی سارقان آغاز کرده‌اید . آیا از خود رابرت اشترود خبری دارید ؟ »

پیرزن لنگه در را کاملاً باز کرد و خبرنگار را به درون خانه دعوت کرد و گفت « پسرم جانی است که به آنجا تعلق دارد و من اقدامی برای خلاصی او از زندان نخواهم کرد . »  
خبرنگار کمی صبر کرد .

« من میدانم آنجائی که او هست سلامت است . »  
خبرنگار بیانات الیزابت را یادداشت کرد بعد به نقاشی روی دیوار نظر انداخت . او همچنانکه به کرباس‌های تابلو نگاه میکرد ساکت بود .

منظره‌ای بود پس کتیف آنهم بقلم مردی که حالا دیگر آنرا بخاطر نداشت و نمیدانست چه جلوه‌ای دارد. رنگ روشن قابلو جویبارهای آلاسکا را بخاطر می‌آورد و قابلو عکس معاون زندان دریا نروده سال پیش بود.

خبرنگار میل داشت بیشتر مطمئن شود پرسید « خانم اشتروود، منظورتان اینستکه شما ترجیح میدهید پسرتان در آنجا بماند تا آزاد شود؟ و حالا شما با تعهد اخلاقی او مخالفید؟ »

پیرزن که بیحرکت ایستاده بود گفت: « این به صلاح اوست. »  
خبرنگار از او تشکر کرد و رفت.

فردای آنروز روزنامه استار کانزاس داستانی را نقل قول نمود که بلافاصله به سراسر کشور مخابره گردید

مادریکه با تلاش فرزندش که میخواهد با تعهد اخلاقی آزاد شود مبارزه می‌کند. سپس از مجلات دیده میشد. « پسرش مدت ۱۷ سال متوالی است که در زندان انفرادی بسر میبرد و این طولانی‌ترین مدتی است که انسان تا کنون در آنجا مقاومت کرده است در صورتیکه مادرش میل دارد همچنان در آنجا بماند و آزاد نشود. او با تعهد اخلاقی فرزندش مخالف است .... »

مقامات زندان در این زمینه هیچگونه اظهار نظری نکردند. اشتروود در آن گوشه انزوا و در میان دیوارهای سنگی با پرند هایش نشست بود. توده‌ای خاکستر روی پاهایش دیده میشد. توده خاکستری که از بقایای صفحات جرایدی که راجع به مادرش نوشته بودند و او جمع کرده بود.

« يك تعهد اخلاقی تنها چیزیست که خانم الیزابت بخاطر آن زنده است. » این مطلب را آقای چیلز در ماه نوامبر ۱۹۳۱ در روزنامه پست دیسناچ سنت لوئیز نگاشت. « این چهارده سال اخیر را او صرف آزادی فرزندش کرد. داستان او نمونه‌ای از مقاومت خواست بشری است. »  
« آنها باید با تعهد اخلاقی او موافقت کنند. » اینرا خانم اشتروود در سال ۱۹۳۱ به آقای مک دونالد مخبر روزنامه استار گفته بود و بگذارند او در خارج زندان به کسب و کارش ادامه دهد. مسلماً او ثابت کرده است چنین ارزشی را دارد. »

« آیا شما میخواهید نیروی قلبی بشر را تکذیب کنید ؟ » این از جمله بیانات خانم الیزابت بود که میگفت « تمام زندگی پسرم فکر او قلب او روح او با این پرنده‌ها آمیخته شده است . »  
طناب نقره‌آبی - سرانجام برید و مادری رام نشدنی را از پسر غیر قابل انعطافش جدا ساخت و سرانجام شکست و نتایج شوم آن عاید سه نفر - پسر و مادر و بیوه مزاحم گردید .

به اظهارات خانم اشتروود توجه کاملی معطوف شد . دیگر در مبارزه اشتروود برای موافقت با تعهد اخلاقی علاقه‌ای وجود نداشت . آیا کسی میتواند برخلاف مسیر طبیعت عمل کند ؟ آیا کسی حاضر است در آزادی فرزندیکه مادرش به زندانی بودنش علاقمند است کمک نماید ؟

مادر پیر تسکین ناپذیر مبہوت پشت درهای بسته زندگی میکرد . تلخ کام و دل شکسته الیزابت اشتروود خود را از صحنه کنار کشید . گریزان از فرزندش ، از بیوه ، از دیوارهای سنگی عظیمی که آرزوهایش را در کام خود فرو برده بود ، از دعاها و از قلب خود ، الیزابت متوجه قلب سنگی کسانش در متروپولیس ایلینویز گردید . در آنجا روز را شب میکرد تحمل می نمود و امیدهایی برای خود می یافت شاید نقشه‌ها را بتعویق اندازد . موعد اولین رسیدگی به تقاضای تعهد اخلاقی پسرش به سال ۱۹۳۷ محول شد . پس از درخواست یکی از دوستان قدیمش که مسئله تعهد اخلاقی فرزندش را تعقیب کند چند ماه بعد در سن ۷۸ سالگی چشم از دنیا بست .

اگر رابرت اشتروود میدانست مادرش چه ضربه‌ای به آتیه‌اش زده است بطور حتم به آن اشاره می نمود . او بکارش ادامه میداد و امیدش به سال ۱۹۳۷ بود . دلیلی در دست نیست که از دست رفتن کمک مادرش تأثیری در اقدامات او داشته است بطوریکه بعدها به این نکته چنین اشاره نمود و بیکی از دوستانش اینطور نوشت :

« در اینجا مسئله کینه در بین نیست . گاهی بعضی چیزها چنان آتش به مغز استخوان انسان میزند که آنرا نمی توان از یاد برد . اگر ما هر دو زنده ماندیم شاید روزی برسد که تو تمام داستان را بخوانی . »

الیزابت تنها به او مؤمن بود و بس و کسی این چنین قلب او را تسخیر



نکرده بود. در چنین سنینی از حیات الیزابت رشته مادریرا بریده بود و شاید گناه واکنش خود را به گردن تقدیر می انداخت. او شاید فکر میکرد که منشاء اصلی این بازی غم انگیز تیره و تار را نمی توان به گردن کسانی انداخت که به نحوی از انحاء در آن شرکت داشتند، خواه آن عامل پرنده باشد یا داماد یا مادر، بلکه قدرتی است که همه را آرام آرام درهم شکسته خورد و منکوب نموده است و آن چیزی جز زندان نیست. مقامات زندان هیچگاه اجازه ملاقات یا مکاتبه به دلا با شوهر صورتش ندادند. اشتروود مکرر تقاضا کرد. معاملاتشان مرتب تهدید می شد، کند میگردید و به حداقل میرسید. دلا سرمایه اش را از دست داد اما اشتروود و او روز بروز بهم نزدیکتر و فشرده تر می شدند و بیاد گذشته به آنچه میگذشت دلخوش بودند.

چون محکوم احتیاج مبرمی به پول داشت تا بوضع دوستد پرنده هایش سر و صورتی دهد یکی از دوستان الیزابت حاضر شد مقداری پول به او هدیه نماید و بهاء این هدیه قطع رابطه با دلا بود. دلا همان زنی که دیگر نمی توانست او را به بیند یا با او مکاتبه کند.

اشتروود با صراحت آن را رد کرد. او اهل مصالحه نبود و سالها باید تلاش کند تا به همسرش دست یابد. پرنده های زندان گویا ترین مدرکی است که نشان میدهد مثلا اشتروود در ۲۲ آوریل ۱۹۳۷ تقاضا نمود اجازه دهند کاغذی به همسرش بنویسد.

« بشما توصیه میشود که ما آماده نیستیم هیچگونه تغییری در محدودیت مکاتباتی شما با خانم جونز قائل شویم، این جوابی بود که رئیس زندان به او داد

دو سال بعد در ۱۷ اکتبر ۱۹۳۹ اشتروود باز تقاضای خود را به علت احتیاج به پارهای مدارک معاملاتی تکرار نمود.

« مکاتبه بین شما و خانم جونز ممنوع است » باز این پاسخ رئیس بود.

دلا جونز برای همسرش ماهها و سالها جنگید. او قادر نبود تصمیم آهین زندانبانان اشتروود را تغییر دهد.

پس از سالها مبارزه زن بیوه که دیگر پیر شده بود فرسوده گشت و از ریخت افتاد و ناچار گردید کتاب وصلتش را به بندد. پارهای از ناظران

آشنا به زندگی اشترود قبول داشتند که رابطه طیوری محکوم با دلا منحصرأ يك معامله تجاری بود و با عمر ، پول یا دیوارهای قطور زندان جور در نمی آید . خاطره بیوه سالها در مغز اشترود باقی ماند . شاید او مظهر تلاش اشترود برای رهایی از مادرش بود . معنی واقعی پیوستگی آنها همچنان در دل و جان مرد عجیبی چون اشترود پنهان ماند .

## ۲۲

در سال ۱۹۳۴ و در پشت دیوارهای لونورث ماه فوریه برای اشترود کمی خوش یمن بود . او توانست قدری رنگ نقاشی در فروشگاه زندان بدست آورد . او در اطاقهای جدیدش چنان دست بکار شد گوئی باید مدتها در آن بسر برد .

« من هنوز روی مسکن پرنده هایم جان میکنم » این قسمتی از نامه او به یکی از پرورش دهندگان طیور بود .

« هفته ها پشت سرهم نقاشی میکنم . من از هرچه در دسترسم باشد مثل قفس ، اطاق ، اثاثیه ، بله حتی از دیوار و کف اطاق برای نمونه استفاده میکنم . در اینجا هر چیزی برنگ سفید ، آبی و یاقه سوزی بر رنگ است . دیوارها رنگ سیاه دارند . برای اینکه بشما بگویم من چه کاری کرده ام بدانید که تنها پانزده کیلو بتونه بکار برده ام . در اینجا دیگر شکافی نیست که يك موسك یا كك بتواند در آن لانه کند . »

محکوم ما از اطاقهای تعمیر شده اش خوشحال و راضی بود و خبر نداشت در همین چند روز يك فرد عالی مقام : شخص دادستان کل از آنجا دیدن مینماید . در ماه ژوئیه ۱۹۳۴ آقای هومر گومینگز دادستان کل تصمیم گرفت از تمام زندانهای فدرال بازدید کند و با بوجود آمدن زندان الکاتراز به آرزوی دیرینش لباس عمل پوشیده بود .

در یکی از روزهای گرم او در معیت رئیس زندان و چند نفر محافظ قدم به محوطه زندان انفرادی گذاشت . صدای چهچه پرنده ها او را سخت متعجب ساخت و بطور استفهام به رئیس نگاه کرد .

« این صدا از سلول مرد پرنده باز است . البته خودتان خبر دارید . »

همچنانکه دادستان کل به چپچه پرنده ها گوش میداد چشمش به -  
قیافه باریک و رنگ پریده ای افتاد که صورتش را به میله های در چسبانیده  
بود .

« آقای کومینگز . اجازه میدهید من چند کلمه با شما حرف بزنم؟ »  
مردی محترمانه و آرام این سؤال را مطرح کرد .

همه ایست کردند و چشمها به کومینگز دوخته بود .

- « بله . البته . خیلی میل دارم با شما صحبت کنم . »

یک نگهبان جلو آمد و در را باز نمود . دادستان نفس عمیقی کشید  
برگشت به نگهبانان و مقاماتی که پشت سرش بودند نگاه کرد . همه منتظر  
دستور بودند . مسئله خاصی پیش آمده بود . آیا احتیاج به نگهبان  
است ؟ دادستان دست ببازی عجیبی نزده بود ؟ دادستان کل بلافاصله از  
میان دولنگه در رد شد و قدم به سلول اشترود گذاشت . صدای آواز و  
بال و پر پرنده ها محشر میکرد

- « آقای کومینگز » اشترود حرفش را با این کلمه شروع نمود  
« تصور نمی کنید من به اندازه کافی در این بیفوله بسر برده باشم ؟  
هیچده سئالت در اینجا هستم خودتان میدانید - خوب هرچه باشد خیلی  
یک نواخت است . »

مخاطب جوابی نداد .

اشترود به هر گوشه سلولش سری کشید . دادستان بدنبالش بود  
و چشم از پرنده ها بر نمیداشت . آنها با چپچه خود غوغا میکردند .  
« اینجا خیلی تمیز است و خوب رنگ شده » کومینگز اینرا گفت و  
نگاهی به ماشین تحریر انداخت بعد از گوشه چشم نگاهی به چیزی کرد  
که دستهای داشت .

- « از لحاظ یک زندانی شما اینجا همه چیز دارید . این یکی  
چیست ؟ »

- « این دستگاہ دانه خورد کنی است . »

سهی دادستان محتویات کشوی نیمه باز را بازدید کرد : « اینجاچه  
دارید ؟ »

- « آره . اینها وسائل برش است مثل چاقوی جراحی و امثال آن .  
اینهم یک آچار است و یک قیچی . »

- «هوم» دادستان گفت .

- « من مشکلاتی برای تهیه وسائل تحقیق و اکتشاف دارم و بالاتر

از همه از وضع مکاتباتی رنج میبرم . »

دادستان سری تکان داد و گفت : « رسیدگی میکنم » بعد به چشمان

اشترود نگاه کرد و گفت « اشترود . شما خیلی زحمت فراهم کرده اید . »

سپس آهسته افزود : « خاصه آن ازدواج شما . شما در طلب شهرت

هستید و تصور می کنید با اینطور کارها میتوانید موفق شوید ؟ »

اشترود دچار وضع عجیبی شده بود که بهیچوجه انتظار آنرا

نداشت . در حالیکه پلکهایش را بهم میزد گفت « آقا . من باید علت

آنرا برای شما تشریح کنم . حقیقت مطلب از نظر شما پوشیده است .

آیا شما خبر داشتید میخواستند مرا به الکاتراز بفرستند ؟ یا باید این

بازیها میشد یا من پرنده هایم را از دست میدادم . »

- « شما میتوانید شکایت کنید . البته کتباً . »

- « من نمی توانستم اظهار اطلاع کنم . اگر می نوشتم انکار میکردند -

بعد که به جریان اداری می افتاد در اینجا برای من بد میشد . »

- « خوب . پس معلوم میشود مطلب به این سادگیها نبود . خوشحالم

از اینکه شما دلیلی داشتید . حالا من همه چیز را با این پرنده ها می بینم... »

اشترود ساکت بود .

دادستان مدتی به قفس قناریها خیره ماند و گفت : « بنظر من کار

شما در اینجا سخت تر از کار در مغازه هاست . »

همچنانکه دادستان بطرف در میرفت زندانی جواب داد : « خیلی

کار در اینجا است . » بعد بلافاصله افزود « آقا . آیا شما به من کمک

خواهید کرد ؟ » اینرا گفت و صدایش کاملاً غیر عادی بود .

دادستان باز مختی پاسخ داد : « رسیدگی خواهم کرد . »

کلید در قفس چرخید . همچنانکه دادستان به همراهانش ملحق

میشد اشترود حس میکرد آنها چقدر از نگرانی خلاص شده اند .

اشترود بطرف قناریهایش برگشت و گفت : « خوب ، هر طوری بوه

مرا دید . »

او نمی توانست اثر این ملاقات را درك کند جز آنکه بزودی اجازه

مکاتبه بیشتری به او دادند بطوریکه هفته ای بیش از يك کاغذ می نوشت

و وقتی اجازه خرید پاره‌ای مواد شیمیائی خواست بلافاصله موافقت کردند. بدین ترتیب فعالیت تحقیقاتی اشترود در زمینه مرغداری توسعه قابل ملاحظه‌ای یافت.

در همین احوال بیماری تازه‌ای در مرغهای امریکا پدید آمد و آغاز بیماری از مناطق شرقی بود. بیماری بیشتر متوجه جوجه‌ها میشد و اولین علامت همیشگی آن پیچش گردن آنهم بطرف راست بود.

در سال ۱۹۲۹ اشترود برای اولین بار آثار عجیب این بیماری را در یکی از جوجه‌های نوپوش دید. بدین لحاظ ثقل کارش را روی اینکار گذاشت اما نتیجه‌ای نگرفت. ظاهراً بیماری واگیر نبود و هیچیک از پرنده‌های پیر یا جوجه‌ها بدان مبتلا نگردیدند.

پرنده‌های جوانی که مبتلا می‌شدند وضع رقت‌باری داشتند. گردن آنها آنقدر بطرف راست می‌پیچید که دیگر قادر به برداشتن دانه نبودند. اشترود متحیر مانده بود بیادش آمد یک قناری قهوه‌ای رنگی که خریده بود طوری خوابیده بود که سرش میان دوپایش بود. چون هیچیک از پرنده‌هایی که تربیت کرده یا غذا داده بود بیمار نشده بودند اشترود این پیش‌آمد را غیر عادی میدانست.

بنخاطرش آمد پرنده‌های جوانی به این بیماری مبتلا شدند که از سبزیجات کاشته شده در محوطه استفاده میکردند. اشترود چون خاک زراعتی نداشت ناچار بود از مدفوعات داخل قفس‌ها و کمی شن و آهک استفاده کند. بیادش آمد سبزیجات را قبل از خوراندن به جوجه‌ها تمیز می‌شست.

محکوم دانشمند و متحیر ما ناچار گردید خون پرنده‌ها را کثیف نماید. نتیجه منفی بود. سپس فقط سر گیاه‌ها را به پرنده‌های سالم داد حال پرنده‌ها خوب بود. بعد منحصرأ ریشه گیاه را داد. پرنده‌های پیر و بسیار جوان سالم ماندند اما جوجه‌های نوپر مبتلا شدند. سپس چند پرنده جوان و سالم را جدا کرد و به آنها آبی که حاوی مقداری مدفوع پرنده‌های مبتلا بود خوراند عیبی نکردند.

اشترود چون کار آگاهی که مأمور کشف انتحاریست مصمم و پابرجا بود. پنج گالن شن جمع کرد و از یکی از نگهبانان تقاضا نمود مدتی آنها را روی آتش تند بگذارد و بیاورد.

اشترود جمبه ضد عفونی محتوی شن را یا مدفوع پرنده های بیمار آلوده کرد مقداری دانه تفاله انگور در آن کاشت و علف وریشه گیاه را به پرنده های جوان حساس داد . همه مبتلا شدند .

چهار سال تمام مشغول این آزمایش بود و نمی توانست علت را کشف کند و بیماری را متوقف سازد . پس از تشریح پرنده های مرده متوجه شد کبدهایشان بزرگ شده اختلالی در وضع هاضمه آنها پدیدار گردیده است .

در سال ۱۹۳۱ چیزی شبیه به این وضع را خواننده بود که این بیماری بصورت عجیبی بین مرغهای جوان توسعه می یافت و به آن «فلج طیور» می گفتند . مقاله بقلم یکی از استادان دامپزشک دانشگاه بود که عنوان آنرا «فلج طیور - علت و درمان آن» ذکر میکرد .

زندانی خود را مدیون اطلاعات مندرج در مقاله میدانست اما از عنوان گمراه کننده اش ناراحت بود زیرا مقاله به این جمله خاتمه می یافت - «علاجی برای درمان طیور فلج وجود ندارد ، علت بیماری کشف نشده و تنها راه توجه به بهداشت عمومی آنهاست .»

علاقه علمی اشترود به حقیقت و عمل موجب شد از این روش علمی تنقید کند . روح حقیقت خواهی عامل دشمن تراشی بود . یکی از روانشناسان نظری داد که این زندانی جنگجو روح متجاوزش را در عرصه علم به جولان انداخته است . اینهم بنوبه خود مسئله ای بس شگفت انگیز بود .

اشترود بعداً مقداری مدفوع مرغهای بیمار را جمع کرد و به جوجه قناری ها علفی داد که با مدفوع مرغهای بیمار آلوده شده بود . جوجه قناری ها مبتلا شدند . جوجه مرغها بال ها و پاهایشان فلج شده و گردن قناریها بطرف راست قاب برداشت . بیماری همان بود که بر او ثابت شده بود .

اشترود دسترسی به میکروسکپی که آنقدر امیدوار بندارا بودنش بود نداشت و هیچگاه پولی را که برسم کمک به آن زن مسن داده بود بدست نیاورد . اشترود کسی نبود تا امید شود و از همان امکانات ناچیز خود حداکثر استفاده را می نمود .

با فشاری خاص دانشمند ما به نتیجه نرسید ولی او کسی نبود که

دست بردار باشد .

او جزئیات آزمایش‌هایش را نوشت و از سایر دانشمندان طیور - شناس تقاضا نمود از امکانات مافوق خود به تکمیل اکتشافات بپردازند . مع الوصف داروی بیماری بدست نیامد .

سرانجام هفت سال بعد یعنی مقارن سال ۱۹۴۱ اشترود مختصات مطلق بیماری را در قناری‌ها کشف کرد که با یک واحد معین از دارو قناری‌های بیمار را درمان مینمود و آنهم یک دهم نخود سولفامید قازم‌ای بود که بادانه قناری مخلوط مینمود .

در یکی از تابستانهای داغ سال ۱۹۳۵ به اشترود یک قفس محتوی شش قناری رسید . همه در راه مرده بودند . آنها را بانوئی با ناامیدی از میسوری فرستاده بود بدین امید شاید اشترود آنها را درمان نماید و نسخه داروی بقیه را بدهد . او از ۱۶۰ قناری ۱۰۰ قناری از دست داده بود .

زن در نامه‌اش علائم بیماری را شرح داده نوشته بود قناری با بالهای افتاده و چشم‌های بسته در قفس می‌نشیند . بفواصل مختلف ناله جان‌خراشی از درد می‌کشد گوئی از سر می‌تالد بعد سر را به عقب میدهد . سپس تنفس شدید میشود و حیوان پس از یک تشنج میمیرد . مردیکه حامل قفس بود زمان مرگ هربرنده را بدقت یادداشت کرده بود و نشان میداد مرگ آنها بین ۳ تا ۱۲ ساعت قبل از تحویل صورت گرفته است . اشترود بلافاصله دست بکار تشریح شد . با کنجکاوی بسیار متوجه تغییرات شگرف در طحال پرنده‌ها شد . ظحال بزرگ شده رنگ آن آبی تیره می‌نمود .

محکوم بر اثر آزمایش بیماری را پاراتیفوس نوع (ب) تشخیص داد و با تجویز کمی دازوی غلیانی (نمک جوش) بمیزانی که مؤثر یافته بود جز یکی تمام پرنده‌های بیمار را نجات داد .

هفت ماه پس از انتشار کشف اشترود یکی از دامپزشکی کالج ایوا با کتری این بیماری را در عضلات پیدا کرد آنرا زیر میکروسکپ گذاشت . نام میکروب (سالمونا ایرترایک) بود که به آن پاراتیفوس (ب) نیز می‌گفتند . اشترود از روی تشریح و نمونه برداری نوع مرض را تشخیص داده بود . یکروز نامه‌ای از یکی از پزشکان و استادان عالیمقام دانشکده

پزشکی به اشتروود رسید . دکتر بیماری نادری را در یکی از قناری های مورد علاقه اش دیده بود . این نامه ابتدا به دانشمندی که اولین کتاب اشتروود را انتشار داد فرستاده شد . او يك نسخه کتاب را برای پزشك نگران فرستاد و پزشك وضع بیمار و طرز درمان را عیناً همان دید که زندانی نوشته بود . در عوض پزشك نگران یکی از کتابهایش را که حاوی تحقیقات علمی در زمینه قارچ ها بود به اشتروود اهدا کرد . اشتروود به افسر تازه فارغ التحصیل شده زندان برای دریافت کتاب مراجعه کرد و او نتوانست رسماً اجازه تحویل کتاب را بگیرد و آنرا به پرنده باز تحویل دهد . آزردگی اشتروود به خدا علی رسید بطوریکه در اینباره اینطور نوشت :

« من در همه شرایط صبر کردم . هنگامیکه آنها روش سکوت و خفقان را در زندان معمول داشتند در آنجا بودم . من میدانم مفهوم دوران سخت چیست و در سالیان درازیکه در زندان بسر بردم زندانبانانی به این تلخی و بی علاقی به تحولات مثبت ندیده ام و منشاء تمام این بدبختی ها تحول طلبان دانشکده دیده است که در رأس اداره مرکزی قرار دارند . »

مرك تدریجی اشتروود را از پای در می آورد . او نمی توانست تحولات وسیع زندان را که تا آن حد افکار اداره مرکزی منفور را بخود مشغول داشته بود درك کند . یکسال بعد یکی از مقامات زندان که مدتی دست از کار در اداره مرکزی کشیده بود مأمور شد محکوم را تحت مطالعه قرار دهد و بالاترین آرزوهایش را درك نماید .

این مأمور سخنران توانائی بود که تا کنون تحولات مختلفی را بوجود آورده بود . هنگامیکه در دانشگاه و سلیمان سخنرانی میکرد گفت یکی از زندانیان لونورث علاقه عجیبی به قناری دارد . علاقه این زندانی غذای بهتر یا دمسازی با سایر محکومین نیست . تنها آرزویش بدست آوردن میکروسکپی است تا بتواند بیشتر در اطراف بیماری پرندگان کاوش کند .



محکوم شماره ۱۷۴۳۱ آورد. پرنده باز در انتظار سینی صبحانه بود و از صدای باز شدن در سلول تعجبی نکرد اما بجای نگهبان حامل سینی معاون را بایک جعبه چوبی دید.

« بنظرم تو از این بیش از صبحانه لذت میبری. بیا اینجا را امضا کن ». زندانی متحیر مداد کپیه معاون را با تردید گرفت و این عبارت را خواند.

« یکدستگاه میکروسکپ کامل با لوازم مربوطه توسط معاون زندان رسید. »

اشرود که با عجله میخواست امضاء کند دستش بشدت میلرزید. « سالها پیش » این مقدمه نامه تشکر آمیزی بود که بعدها به دانشگاه نوشت: « روزی در روزنامه خواندم که کور مادرزادی ناگهان بینا شد. در آن موقع متحیر بودم مرد نابینا در نخستین باریکه چشمش به این دنیای عظیمی که در آن بسر میبرد میافتد چه احساس می کند. این معنائی که همچنان در تاریکی مانده بود اما امروز من آنرا اینک فهمیده‌ام. »

اشرود از داشتن «چشم» تازه‌اش به هیجان آمده بود. ساعات متوالی آنچه در دسترس داشت اعم از پر، پوست، سلول، خون، میکروب، عضله، غده یا استخوان را زیر آن میگذاشت و از مناظر عجیب آن چون زلزله زدگان جستن میکرد.

وجود میکروسکپ موجب گردید در کشت میکروبهای آلوده پیشرفت قابل ملاحظه‌ای نماید. دائم سرگرم مطالعه انگلی بود و جز امور فنی بهمه چیز دست یافته بود.

روزی یکی از کارگران آزمایشگاه بیمارستان که داستان میکروسکپ را شنیده بود بدیدتش آمد و طرز استفاده از آنرا نشان داد. « چشمت را چپ نکن » این اولین حرفی بود که به محکوم زد و افزود « به چشم فشار نیاور و آنرا نه بند. پس از مدتی خواهی دید اگر بخواهی نخواهد دید. »

« متشکرم » اشرود زیر لب گفت و ادامه داد « تا درست به نسج نگاه نکنم و نور کافی نباشد چیزی دیده نمی‌شود. تصور نمی‌کنید نسج باید بسیار نازک باشد ؟ »

- «خیلی نازک . تا یکهزارم اینج . آنچه شما لازم دارید یک میکروتم است .»

- «چی؟»

- «یک میکروتم ، متخصص پس از گفتن این کلمه افزود: «میکروتم دستگاهی است که نسج را تا یک در دوازده هزار اینج نازک می برد .»

- «ممکن است عکس و مختصات آنرا بمن بدهید؟»

- «بله . در کتاب دستی بیمارستان هست . تصور میکنم مانعی برای دیدن تو نیست .»

- «خیلی ممنون میشوم .»

- «بخطرات داشته باش تو آنقدر مواد آلوده از قبیل خون پرندگان، میکروبیهای امراض در این حول وحوش داری که برای یک عمر کافی است .»

- «من از همین ها شروع میکنم ، اگر چه چند روزیست آغاز کرده ام .»

اشترود : با نهایت دقت کتاب دستی بیمارستان را مطالعه نمود و از مختصات میکروتم و طرز عمل آن یادداشت هائی برداشت .

در ظرف چند ماه تلاشی که در زمینه انگل شناسی نمود آنی از فکر میکروتم غافل نبود . اولین فکری که برای برش بخاطرش رسید استفاده از تیغ خودتراش بود .

ضمن سایر گرفتاری ها دو سال طول کشید تا توانست میکروتمی بسازد .

نامه ای که امروز در اختیار ماست شرح کاملی از این دستگاه است . «این نامه را با انگشت های طاوول دار می نویسم . هر موقع به کارهای دستی مشغول میشوم مرتب دلم را میبرم . روز جمعه میکروتم تازه ایرا تمام کردم و باید بگویم بسیار از کارم سرفرازم ... ارزانترین آنها بین ۱۵۰ تا ۲۵۰ دلار تمام میشود ....»

و سائلی که در اختیار دارم چند پاره چوب سخت ، مقداری شیشه ، یک چوب گرد نیم اینچی بانج ، یک قوطی حلبی و ورق مس ، مقداری ورق سیاه و چند مته چوب است . با ناچیز بودن این وسائل مع الوصف از آنها وسیله ای ساختم که میتواند ورق هائی تا دو میکروم برش دهد و

اگر دقت کنیم از اینهم نازکتر می‌برد . مسئله مهم ورق‌های نازک و یکنواخت بود . من مطالعات زیادی در تشریح و نسج شناسی قناری و موش کرده‌ام و اینک میخواهم به کارهای ظریف دیگری اقدام کنم و چون باید به آنها پردازم به نامه خود خاتمه میدهم .

در سالهای ۱۹۳۴ بعد زندان الکاتراز تا حدی شروع بکار کرد . وضع نامطلوب اقتصاد بهبودی یافت سرقت‌ها که در سال ۱۹۳۲ به حداعلی خود رسیده بود کمتر شد . جان دلینگر مردیکه زبانزد خاص و عام بود بقتل رسید .

الکاتراز شروع به کار کرد ، اف . بی . آی . قهرمان ملی شد . در حالیکه کانگسترهای شناخته شده درهم شکسته شدند دزدان بزرگ با استفاده از پشتی‌بانی‌های سیاسی به فعالیت‌های زیرزمینی خود سرگرم بودند .

تعریفی که اشتروود در آن زمان از وضع زندان لونورث می‌کند با واقع تطبیق مینماید . مشروب و مواد مخدره و استیک‌هایی ( استیک گوشت گاویست که روی ذغال بریان میشود . مترجم ) که روی اجاقهای انفرادی بریان میشد در اختیار کسانی بود که بودجه آنها داشتند و هر کس علاقه‌ای به یادگرفتن داشت بهترین دمخورهائی از قبیل - پرفسورهای دانشگاه ، دلال‌ها ، وکلای دادگستری ، قضات ، مأمورین دولت ، نمایندگان کنگره و رؤساء شرکتهائی بودند - که همه برادروار در زندان بسر میبردند .

پول در بازار سیاه بوسیله دلالهائی که در زندان بسر میبردند تهیه میشد . سازمان مجهری به‌عنوان شرط بندی برای قمار ترتیب یافته بود زندان از تشکیلات جعل اسناد نیز بی‌بهره نبود .

زندانیان گاهی به کارهای مورد علاقه خود یا کارهای دستی میپرداختند . برای بعضی از آنها زندان چندان زیان‌بخش نبود و زیاد چیزی را از دست نمیدادند . در واقع در این موقع کسانی در زندان بسر میبردند که از وضع نامطلوب اقتصادی خارج بیشتر در خطر بودند .

رئیس زندان که در جریان کامل این حقیقت بود در سال ۱۹۳۱ در پاسخ زنی که شفاعت اشتروود را می‌نمود نوشت زندانی سه وعده غذا دارد که میتواند با آن سدجوع کند و جانی دارد که میتواند در آن بخوابد در

صورتی که در خارج زندان بسیار کسانی هستند که از این نعمت بی بهره اند. در نامه های زندانیان با نظرات اشتروود فرق قابل ملاحظه ای وجود دارد که علت را باید در هدفهای او با سایرین جستجو کرد. عیب بدی تحمل شهرت زشت است. شهرت يك زندان خواه خوب خواه به بدی زیاد میشود. آنهایی که سعی کرده اند پرده از روی حقایق بردارند یا توجه عامه را نسبت بخود جلب کنند با ناکامیهای فراوان مواجه شده اند. لونورث در سالهای ۱۹۲۹ - ۱۹۳۰ - ۱۹۳۳ مورد نگرانی ملت بود و اشتروود با مبارزات درخشانش نتوانست به آن کمکی بکند.

پرنده باز محکوم علیه زیاد روی های خورد کننده قیام کرده بود و او کسی نبود از راهی که رفته است برگردد. ارفاقهایی که نسبت به او میشد و محدودیتهای خفه کننده ای که در برابر داشت هر دو بمنزله اخطار و هراسی بود که همواره از اداره مرکزی داشت. اشتروود سعی میکرد بخشودگی خود را از طریق توسل به جامعه و به استناد خدماتی که به آن نموده بود بدست آورد و خود را دانشمند خود ساخته ای میدانست و همواره در رؤیاء پول گزاف و مؤسسه عظیم پرورش طیور بود.

سالیان متوالی سعی کرد خود را در این زمینه پرورش دهد. او وسائل کاملی ابداع نمود تا بتواند میکروبها را رنگ نماید و گلبولهای خون را شماره کند.

با سیم کشی های منظمی در داخل سلول و تعبیه لامپ های صدواتی در قفس قناری ها جای آنها را گرم می نمود.

وضع پرنده هایش بهتر شد و از راه تغذیه خوب و جفت گیری قناری های خالص پورکشایر که در نوع خود کم نظیر بود توانست جوجه های بهتری بدست آورد و آنها را دانه ای ۲۵ دلار بفروشد.

اشترود با دادن فلفل قرمز رنگ پرنده های سفیدش را میخکی نمود و بعد بارنگهای آنتروکنیونی که شرکت پونت برایش فرستاد امتحان کرد.

با این رنگها قناری منحصر بفردی برنگ میخکی بوجود آورد و سرانجام فکر کرد اگر پرنده را مستقیماً در معرض تابش آفتاب قرار دهد رنگش از بین میرود. نور آفتاب نه تنها این تأثیر را روی قناری میخکی رنگ می نمود بلکه قناری قرمز را زرد میکرد و این تأثیر را در رنگ

گنجشك نیز داشت .

او به مثل هر زندانی عشق عجیبی به آفتاب داشت و از تأثیر آن در تغییر رنگ پوست واقف بود و امیدوار بود با استفاده از نور ماوراء بنفش رنگ ثابتی بوجود آورد و در نامه‌ای که یکی از دوستان پرنده بازش نوشت آنرا توصیه نمود . « تنها چیزیکه شما احتیاج دارید يك لامپ بخار جیوه با يك طیف ذغالی بی‌روپوش است . پوست بی‌پرنده را در مقابل نور قرار دهید ولی مراقب آفتاب سوختگی باشید . شما کاری خواهید که تاکنون هیچ بشری به آن دست نبرده است . »

چون اشترود قادر به تعقیب این راه نبود کارش را با رنگ شروع کرد و ضمن این آزمایش‌ها بود که به اثرات شفا بخش نور انترو کینیون ( ماوراء بنفش ) پی برد . او پی برد که با این نور می‌تواند بیماری قارچی را درمان کند و این بیماری در تمام پرنده‌گان بدون استثناء اثر می‌گذاشت . اشترود بخاطر آورد که سولفانیل اسید از چهل سال پیش قبل از آنکه اثر درمانی آن کشف شود در رنگ آمیزی استفاده میشد .

دیگر اشترود چنان به ماوراء محدودیت‌های سلول انفرادی دست یافته بود که می‌توانست از لحاظ علمی به هموعانش کمک کند و این مسئله بر همه مبرهن بود . موافقت با آزادی بشرط تعهد اخلاقی چون نور امیدبخشی میدرخشید .

اشترود در سال ۱۹۳۵ داستان آزادی یکی از زندانیان را درج‌رأید خواند ، زندانی به جرم مادر کشی سالها در حبس بسر میبرد و برای اینکه فرار کند مقداری تریاک و اسید پیروسیک در لیموناد مخلوط نمود و به دو نفر از نگهبانانش داد . یکی مرد و دیگری بشدت صدمه دید . پس از سالها اقامت در زندان انفرادی سرانجام با تعهد اخلاقی از طرف ایالت میشیگان مرخص گردید . او مرخص شد با اینکه خدمتی به جامعه نکرده بود ، این ترخیص موجب شد بارقه امید در دلش بدرخشد .

مبنای امیدهای او حرفی بود که از زبان رئیس اداره زندان فدرال شنیده بود .

سانفورد بیتز رئیس اداره زندان فدرال در فوریه ۱۹۳۷ استعفا داد و از دادن چنین قولی به اشترود اظهار عدم اطلاع کرد و آنرا تکذیب نمود . در این چند سال بار دیگر پرنده باز لون ورت سرگرم امور خیریه

خود شد. این مطلب بخصوص بر بسیاری از مقامات دولتی خاصه آنهائیکه از او در زندان دیدن کردند مسلم گردید. در اواخر تابستان ۱۹۳۶ اشترود افتخار یافت که از طرف آقای آدگارهور احضار شود.

اشترود با قفسی پر از قناری سفید به ملاقات هور رفت. هور یکی از قناریها را به ده دلار خرید و آنرا برای مادر به واشنگتن فرستاد. از آنجائیکه پرنده خریداری شده جوان و تربیت نشده بود اشترود تعهد کرد اگر قناری نخواند آنرا بخرج خود عوض کند. بدین منظور با آداب دانی خاص نامه‌ای به خانم هور که دلباخته قناری بود بدین مضمون نوشت:

— « خانم عزیز :

من افتخار داشتم امروز از فرزند دانشمند و عالیقدر شما دیدن کنم و یک قناری سفید زیبا به ایشان بفروشم. پرنده ... موقمی بشما خواهد رسید که این نامه بدست شما رسیده یا خواهد رسید. وضع روحی و جسمی پرنده در موقع ارسال بسیار خوب بود.

اگر بهر علتی بهمان وضع بدست شما نرسید تقاضا دارم روی قبض رسید عبارت «جنس نامرغوب» را مرقوم داشته پرنده را عودت دهید. من بلافاصله پرنده دیگری تقدیم خواهم کرد ... »

با تمام این کوشش اشترود شنید پرنده اش خوب نبود و خانم هور را ناراضی کرد. اشترود پرنده ده دلاری را بایک پرنده بیست دلاری تعویض نمود.

چند سال بعد شایعه‌ای بگوش اشترود رسید که مقامات زندان به استناد خبر واصله از واشنگتن بهمه می گفتند او بجای قناری گنجشک رنگ کرده را به ده دلار فروخته است. اشترود از این اتهام نقاش بودن ناراحت نبود بلکه از اصل مطلب احساس ناراحتی میکرد آنهم رنگ کردن یک گنجشک! این خاطره تا واپسین دم از نظر اشترود محو نشد و چند سال بعد به قید سوگند به این اتهام پاسخ داد.

هنگامیکه اشترود استعفای سانفورد بیتز بوجود آورنده اداره مقتدر زندانهای فدرال را شنید حس کرد ضربهای به آرزوهایش وارد آمده است و وقتی از جانشینی جیمز بنت آنگاه گردید دیگر امیدش بر باد رفت

زیرا او بود که در اوج مجادله اشتروود با اداره مرکزی در سال ۱۹۳۱ کوشش‌های او را بی‌ثمر گذاشت .

اشترود با طرز عملی کمسیون رسیدگی به تعهد اخلاقی آشنائی داشت . صحیح یا غلط وضع بسیاری از زندانیان را بخاطر می‌آورد که تقاضایشان رد شد ولی پاره‌ای اقدامات سیاسی داخلی و خارجی کار را از پیش برد .

در کمسیون وضع او را این‌طور طبقه‌بندی کرده بود : آزادی بپاس توجه جامعه نسبت به خدماتی که انجام داده است .

اما او دیگر رابرت اشتروودی نبود که دامنه مبارزاتش برای پرنده‌گان حتی به کنگره کشید و موجب صدور یادداشت گردید ، بلکه او زندانی شماره ۱۷۴۳۱ لونورث میباشد .

در ۱۱ فوریه ۱۹۳۷ تقاضای بخشودگی رد شد و آقای روبی کار رئیس کمسیون حاضر نشد دلیل اقامه کند زیرا هیئت سه‌نفری پامور رسیدگی قانوناً موظف به اقامه دلیل نبودند . بدین ترتیب موضوع خاتمه یافت .

با وجود تمام محرومیت‌ها و تجربیاتی که آموخته بود باز اشتروود حاضر نبود از امید پریشانش دست بردارد .

پزشک طیور از روزیکه رئیس جمهور - در هفده سال پیش عمر دوباره به او داد دست به هیچ‌عمل خلافی نزد ولکه تاریکی در پرونده‌اش دیده نمیشد . او بیش از هر محکوم به حبس ابد دیگری رنج زندان انفرادی را تحمل می‌کرد و بروزهای بیرون از شمار زندان فائق می‌آمد و خود را تربیت می‌نمود . او از اعماق سلول انفرادی بیاری مادرش ستافته معیشت او را بدست گرفته بود . اشتروود صدها بحران روح‌خراشی را تحمل کرده توانسته بود از هیچ‌چیز بسازد . واز یکنفر بی‌سوادی چون خود دامپزشکی بوجود آورد هزاران دلار سود برساند و از نگرانیهای تکان دهنده عشاق پرنده بکاهد .

بنا به محتویات پرونده آیا میتوانست برای باقی ماندن با پرنده‌هایش به راه‌های دیگری جز آنکه رفت متوسل شود ؟

او حالا دیگر چهل و هشت ساله بود . در آن دوران معدل طول مدت زندانی زندانیان محکوم به حبس ابد در امریکا به هشتویازده سال میرسید

در صورتیکه او بیست و نه سال در زندان بسر میبرد .  
اشترود مخلوطی از الکل اتیلیک (الکل چوب) اسید سیتریک و  
آنتیفریب داد . پس از تغذیه پرنده ها آرام به گوشه ای رفت و مست و  
خراب افتاد . او نمی توانست به آبجوی سردیکه در مقابل رشوه به زندانیان  
میرسید دست یابد . بین او و این وضع فرسنگها فاصله بود و فهمید در  
فکرش هم نباید باشد . فردای آن روز چون کار زیادی در پیش داشت باز  
بسراغ میکروسکپ رفت .

در اینموقع اشترود در فکر تشبیه فرهنگی از امراض طیور بود که  
قابل فهم هر پرنده بازی باشد اما از سواد خود نگران بود .  
در ماه مارس ۱۹۳۷ نامه ای به فرد داوون مدیر باشکاپیورشییکاگو  
که از سال ۱۹۲۸ با او آشنا بود نوشت :

« شما بهتر از هر کس میدانید کسی تا شروع به آموختن چیزی  
نکند به جهل خود پی نمی برد . وقتی میخواستم روی پرنده و امراض آن  
مطالبی بنویسم ناچار شدم صرف و نحو زبان انگلیسی را یاد بگیرم ....  
وقتی به نوشتجاتی که قبل از طی دوره نوشته بودم مراجعه کردم برآستی  
شرمنده شدم . واضح است وقتی دوره را تمام کنم از آنچه امروز نوشته ام  
خجل میشوم و باید بار دیگر بنویسم . »

اشترود بر اثر ممارستتمادی پی برد پرنده موقمی که از سر مارنج  
میبرد یا خسته و غضبناک است پرهایش باد می کند و بر این عقیده بود که  
بسیاری از پرنده ها قدرت مقاومت در مقابل عصبانیت ندارند و آنها از  
نوعی بیماری قند رنج میبرند .

او بنا به تجربه شخصی میدانست که سرماخوردگی مداوم ممکن  
است در انسان ایجاد ناراحتی کلیدی کند و حتی قبل از سال ۱۹۳۳ بر  
او ثابت شده بود که پرنده بر اثر مسمومیت اوره ای که منشاء میکروبی  
ندارد و علت آن سرماخوردگی است حتماً به بیماری ذات الریه مبتلا  
میشوید .

اشترود متوجه شد فناری بیمار عاشق حرارتست .  
« اگر لامپ ۱۰۰ واتنی طوری آویزان شود که فناری بتواند خود را  
زیر آن بکشانند پرنده زیر چراغ می آید و پرهایش را باز می کند و فرصت  
میدهد حرارت روی پشت و کلیتین او اثر نماید : گاهی بر اثر همین



حرارت کلیتین شروع بکار می کنند و پرنده تا دم مرگ غذا می خورد و  
ساعتی چند آواز می خواند .

برای اینکه به بیند هوای سرد چه اثری روی کلیتین پرنده میگذارد  
کلیتین پرنده را زیر میکروسکپ قرار داد . او متوجه شد رسوبات  
متبلوری در لوله ادرار کلیتین بانوکهای تیز خود قرار دارند و مانع ترشح  
میشوند .

حملات اورهای بر اثر وزش باد به پاهای پرنده ایجاد میشود و وزش  
باد حررات بدن پرنده را بتدریج تنزل میدهد ولی کافی برای پیدا کردن  
آن نمی باشد . بتدریج که درجه حرارت کم شد بلورهای اسیداوریک  
بزرگتر میشوند و سرانجام هر دو لوله را می بندند .

اشترود توانست داروی گازدار مؤثری برای اورمی پرنده پیدا کند -  
دارویی که مدز باشد .

او در نوشتجاتش به ترکیب گازداری از اسید تارتاریک و جوش  
شیرین که در تجارت نامهای مختلفی به آن داده و داروجاتی چند به آن  
افزوده اند توجه خاصی مبذول داشت . این ترکیب اثر شفابخش یکسانی  
روی انسان و طیور دارد .

خون پرندگان مایه شگفتی اشترود گردید . او کشف کرد که  
بخلاف خون انسان نمی توان به آسانی خون میکروسکپی از پرنده گرفت .  
بهترین طریقی که بدست آورد خراش دادن به پنجه قناری بود . بدین  
منظور پنجه قناری را خراشید و پس از گرفتن خون آنرا با آتش میگار  
سوزانید . بدین ترتیب سه پرنده بیمار را در سال ۱۹۳۷ نجات داد .

## ۲۳

در اوایل سال ۱۹۳۷ یکی از معاونین تازه زندان برای مصاحبه  
بدین اشترود آمد . دایره طبقه بندی زندان پی برده بود با اینکه اشترود  
از سال ۱۹۰۹ زندانی است و با اینکه از سال ۱۹۱۴ قاضی در زندان  
لونورث بسر میبرد مع الوصف « خلاصه ای از اعترافات او » در دست  
نیست .

دروغ یا راست بطوریکه می گفتند روح متجاوز اشرود کارمندان زندان را مختاط کرده بود و نگهبانان قدیمی و معاون ارشد زندان به این وضع بانظر تعجب می نگریستند .

معاون ارشد زندان پس از آنکه سابقه جنایات اشرود را برای معاون جدید شرح داد نگهبانی را احضار نمود و او را در معیت همکار تازه اش به سلول فرستاد . در مقابل در سلول معاون روبه نگهبان کرده گفت :

« شما میتوانید بروید . من احتیاجی بشما ندارم . » نگهبان شانهای بالا انداخت و قفل را بر روی معاون جوان باز کرد . پس از معرفی خود به اشرود زندانی ویرا دعوت به نشستن کرد و خود بدیوار تکیه نمود و منتظر ماند . اشرود در تمام مدت طرح سؤالات ساکت و آرام بود و وقتی موضوع صحبت به پرنده ها برگشت چشمان اشرود گرم شد و طوری مطلب را تعریف و حلایجی کرد که مایه حیرت مستمع گردید . بعد که اشرود شنونده را آماده دید موضوع را عوض کرد .

« من تصور میکنم شما هم میخواهید بر اهی بروید که دیگران رفتند یعنی میخواهید نردبان خدمات عمومی را بگیریید و بالا بروید . » معاون جوان مدت سه ساعت در سلول اشرود توقف نمود و در ظرف بیست سال اخیر این طولانی ترین زمانی بود که يك مقام رسمی در زندان توقف کرده بود .

در سال ۱۹۳۸ اشرود از مرك مادرش خبردار شد و تأثیر این خبر غم انگیز آنهم بريك مرد مهجور صدچندان بود . آیا او انتظار داشت مادرش از مرك معاف باشد ؟

صراپای وجود اشرود غرق دریای غم شد . موسیقی غم انگیزی جوانیش مدتها تغییر آهنگ داد . و خصوصت های دیرین و آثار غم افزایش رنگ دیگری بخود گرفته بود . او نزدیک به پنجاه بود و حس میکرد بیش از پیش تنها مانده است .

پس از رد شدن تقاضای بخشودگی و وقوع مرك مادر و افزایش محدودیتها و ممانعت از فعالیتها همه دست بدست هم داد و آهنگ سخریه اش را به لحن تلخ و متجاوزی تبدیل نمود .

جذبیه مادر ، رسوائی محاکمات و دامستان ازدواجش گاهی او را

به کناره گیری وزمانی به بلند پروازی و امید داشت . چون سنگی که کمانه می کند روح او بین خودش و دیوارهای سنگی زندان در جنبش و حرکت بود . زمانی که او برای پرنده هایش می جنگید در حقیقت نبرد بود که علیه اوضاع نابسامان زندان آغاز میکرد .

حالا دیگر سنگینی ایام و اقامت در همان سلول ، همان قفس ها با همان غذا و همان دستشویی و همان اطاق - خلق خویش را تنگ تر میکرد و بتدریج تعادلش را از دست میداد . سی سال بود پشت همان دیوارها نشسته بود . در برابر او درهای نبود که دهان باز کند و در یک روز تعطیل او را به کام خود بکشد . شهری نبود ، کوهی نبود ، دریائی نبود و حتی خلقی نبود تا تماس با آن از تورم شخصیتش بکاهد .

این افکار روز بروز در اشتروود قوت بیشتری میگرفت . اگر چه او مالک الرقاب سرزمین پرنده هایش بود اما در عین حال قادر به باز کردن درب سلولش نبود . بعلاوه او به شخصیت و عظمت مقام یک پزشک رسید . پزشک قناری بحساب می آمد و این مقامی بود که مورد تأیید بسیاری از عشاق پرنده بود و بدان اعتراف داشتند و با او مشورت میکردند .

اشتروود بنظر مردی میرسید که نه می شکست و نه خم میشد . اما بتدریج حس میکرد چشمش روبه فرسودگی نهاده است . بی نهایت بدخلق شده بود . تمام این فعالیتها علاوه بر جوجه داری و فروش آن هنوز روح او را راضی نمی ساخت و در زوایای مغزش طرح دیگری را نشو و نما میداد .

او نه تنها به پرنده های زندانی در قفس علاقه داشت بلکه دائم در فکر مشکلات زندانیان بود . قبل از آنکه چیزی از پرنده بداند در دورانی که دیوانه وار به ساختمان دار اعدامش نگاه میکرد بخورد می اندیشید . چه بسیار کتاب روانی که دیده بود . او به کمک مشعل دودانگیز فروید از میان غارهای شخصیت مخوف خود گذشته بود .

او از ابتدای کار و همیشه خود را از جمع زندانیان میدانست ، زندانیانی که قوانین را زیر پا گذاشته و از جامعه طرد شده بودند . فرضیه های جنائی او را متحیر می ساخت و از سال ۱۹۱۳ از داخل ناظر تلاشی بود که برای اصلاح زندان میشد .

مشهودات اشتروود رنگ کشمکش هایش را بخود گرفته بود و چند

سال مطالعات علمی بر صبر و تحملش می افزود . عملاً جریان نامطلوبی در زندان نبودتا او را ناراحت سازد و در اختیار داشتن کتابخانه ده هزار کتابی و آمد و شدهای گوناگون بر روی او تأثیر میگذاشت .

زندانبانان ناصالح ، نگهبانان بدعمل و دچار بیماری جنسی و جرائم پر سر و صدای زندان چندان مورد توجه او نبود و قاعدی که میتواند از دوش بی رحم زندان بهره برداری میکرد . او بخوبی میدانست روش زندانبانان در اداره زندان چیست . تنفر از اوضاع و تصمیم به بقاء به او نیرو میداد و از روزی که در آلاسکا دچار بازی تقدیر شد حس کرد شخصیتش باروش جزائی موجود سازشی ندارد .

اینک تصمیم گرفت مغز ورزیده و قلم آبدارش را در راه اصلاح وضع زندان بکار اندازد . بدین منظور مشغول بررسی تاریخ زندان و تطبیق آن با معلومات و مشاهدات جزائی خود شد .

طرحهایی که درباره پرندگان داشت در ردیف اول قرار داد و با کنایه باید گفت به اصل مطلب که همانا توجه به وضع زندانبانها و هموعان زندانش میباشد توجه نکرد و به مرغان زندانی بیشتر اهمیت داد .

اشترود در آخرین صفحات کتاب پرندهاش اینطور نوشت :

« من يك مری نمونه های ارزنده برای شناسائی بیماری ونسوج پرنده ها دارم . هم اکنون روی چنین پرنده ای - جوجه ای که در پوست تخم خود مرده است - کار میکنم و از آن هزار نمونه ساخته ام و از يك گنجشك نزديك به چهارتا پنج هزار نمونه میسازم . در هر دو مورد نمونه کاملاً تمیز و تشریح شده است و در چنین توانستم تمام جزئیات را تشخیص دهم . »

در بهار سال ۱۹۳۹ کتاب را شروع کرد و در اواخر تابستان همان سال نزدیک به ۲۰۰ هزار کلمه نوشت و بیش از ۲۴۰ عکس کشید . حال دو مسئله در پیش بود که هر دو با دفتر مرکزی زندان ارتباط داشت . یکی آنکه بخلاف سابق در صدد قاچاق کتاب بر نیاید و از طریق دفتر مرکزی تقاضای اجازه چاپ و انتشار کند و کتابرا برای بررسی تقدیم دارد .

دفتر با چاپ کتاب موافقت کرد . یکی از پیشه وران شیکاگو پس از ارائه کتاب به بزرگترین متخصصین پرنده دست به قمار زد اما چون بنیه مالی کافی نداشت پس از یکسال آنرا به دفتر زندان در واشنگتن

برگردانید .

ماهها اشتروود باخشم وعدم وضایت منتظر نتیجه بود و از فرط غضب بخود می پیچید و زبانش بسیار برنده و تند شده بود .

درماه آوریل ۱۹۴۰ معاون زندانبان که امور اشتروود با او بود نامه ای از ل . ژ . مارکوس دریافت کرد که در آن نوشته بود .  
« من برادر رابرت اشتروود زندانی شماره ۱۷۴۳۱ هستم و تقاضا و پیشنهادی در مورد کتابی که برادرم در زمینه پرنده ها و درمانشان نوشته بود دارم ... »

« من تصور میکنم میتوانم این کتاب را بچاپ برسانم و در دسترس ناشران ورزیده قراردهم اما طبیعی است کاری دارم که باید مراقب آن باشم و مسافرت برایم امکان ندارد . من قرار است از برادرم برای اینکار دیدن کنم و این اولین دیدار پس از نه سال میباشد . »

پس از نه سال دوری که علت آن سرسختی اشتروود و دل بستگی و وفاداری او به دلا بود دو برادر یکدیگر را دیدند .

مارک بازرگان ساعتی با هودزیت زندانبان گفتارید و زندانبان به او اطمینان داده بود که در دوازده سال اخیر اشتروود کمترین مزاحمتی را برای او فراهم نکرده بود .

وقتی زندانبان از مارک دعوت نمود پرنده های برادرش را به بیند مارک تعجب کرد و در معیت یک نگهبان بدیدن برادر رفت . اشتروود از دیدن مارک بشدت متعجب شد و پس از یک مذاکره طولانی قرار شد مارک به عنوان عامل و نماینده اشتروود وارد عمل شود . وضع مزاجی اشتروود خوب نبود و اندام لاغر و استخوانیش موجب ناراحتی مارک گردید . مارک درحالی زندان را ترک می گفت که زندانبان موفقیتش را در مساعدت به اشتروود و انتشار کتابش آرزو میکرد .

در اواخر ماه ژوئن ۱۹۴۰ به اشتروود پیغامی از دفتر مرکزی رسید که کتابش را بیکی از ناشران فرستاده و ناشر کتاب را به عنوان بی ارزش بودن پس فرستاده است . به اشتروود توصیه داده شد که دیگر دفتر مرکزی اقدامی نمی کند و کتاب همچنان در واشنگتن باقی ماند . اشتروود بسیار ناراحت گردید اما دست بردار نبود و در آن هنگام سرگرم مطالعات میکروسکوپی پرندگان بود .

اخبار واصله از واشنگتن مارك را تشويق نمود كتاب را از دفتر  
مرکزی بخواهد و خود بچاپ برساند .

اشترود بتدريج عليل ميشد بطوريكه در پائيز آن سال مبتلا به  
ذات الریه گرديد . او را به بیمارستان بردند و در حالیکه نگهبانان، نظافت گران  
دست بدمت هم داده از قناری هایش توجه میکردند .

بعدها اشترود نوشت که در بیمارستان به علت تضاد مقررات زندان  
با هم نزدیک بود بمیرد و از بین برود و چون به تقاضای او برای انتقال  
به بیمارستان آمادهای ترتیب اثر ندادند لاجرم آماده گرديد بهر نحوی  
شده است علیه بیماری مقاومت نماید .

چند قن از پرنده بازها پیشنهاد کردند از قناریها مواظبت کنند  
و به مناسبت روز تولدش هدایائی فرستادند که همه رد شد جز مقداری  
پول که به حسابش ریخته شد .

در سال ۱۹۴۰ توانست فقط بیست قناری جوجه کشی کند .

علی رغم تمام این بدبختیها اشترود دست از مماشات برنمیداشت  
و تمام نگهبانان و زندانبانان بیاری او کمر همت بسته بودند . در سال  
۱۹۴۱ مقررات تازه و خاصی وضع شد که محکوم را بیش از پیش در  
قتلار میگذاشت . در ماه ژوئیه به تشويق یکی از اطباء تقاضای خرید  
مقداری داروهای شیمیائی از بیمارستان نمود چون به عقیده زندانبانان  
مقررات موجود با این خرید تطبیق نمی کرد با مخالفت روبرو گرديد .

يك هفته بعد تقاضای رنگ برای آزمایش هایش کرد آنهم رد شد .  
زندانی نامه مفصلی به زندان نوشت و تقاضا کرد اگر رفتار او موجب  
این مخالفتها میباشد بهتر است به او تذکر دهند تا خود را اصلاح نماید .  
زندان به او پاسخ داد که عدم موافقت با خرید دارو یا رنگ ناشی  
از مقررات جدید بوده ربطی به اخلاق و رفتار او ندارد .

در سال ۱۹۴۱ نگهبانی که همواره به او کمک میکرد و بیخ به او  
میرسانید انتقال یافت و دیگر کسی نبود به او بیخ بدهد . اشترود لاعلاج  
تقاضای کمک نمود و در نامه خود تذکر داد که در پنجسال اخیر هزاران  
قطعه نسج را برای مطالعه برش داده است و یقین دارد حتی پس از او  
این زحمات سودمند خواهد بود و متذکر گرديد در تمام دنیا این نسوج  
در دستگاههای مخصوص نگاهداری میشود که او فاقد آنست و تنهاراهی

که دارد استفاده از جعبه یخ و مختصر یخی است که به او میدهند و تحویل یخ بنابدستور صریح آقای وایت بوده است . حال نگهبانی که یخ را تحویل میداد و حرف او را می فهمید انتقال یافته و وضع کاملاً عوض شده است . تقاضای محکوم بی ارزش و اقدام ماند در صورتی که اودست از مطالعه برنمیداشت و امیدوار بود سرانجام تخفیفی در فشارها پدید آید . در این موقع فقط ۱۶ پرنده برایش باقی مانده بود .

اشترود جریان محدودیت هائی که در نامه نگاری برایش ایجاد میکردند یکی از پرورش دهندگان طیور نوشت و یک هفته قبل از آنکه اولین بعب ژاین بر پرل هاربر سقوط کند دست بدامان يك پرورش دهنده دیگر از اهالی تنسی گردید .

## ۲۴

زندانیان لونورث در جنک جهانی دوم همدردی میهن پرستی خود را به بهترین نحوی ثابت کردند و در سال اول جنک نزدیک به ۵ میلیون دلار کفش و ماهوت پاك کن و پارچه تهیه نمودند . میل خونشان بطرف صلیب سرخ به حرکت درآمد و از اضافه کاری که بر آنها تحمیل می شد شکایت نداشتند . در سلول انفرادی وضع تغییری نکرد و زندانیان بوسیله رادیوهای گوشه از جریان جنک باخبر می شدند . در این اثناء ضربت تازه ای بر اشترود بینوا وارد شد و آن استعفای هوریت بود . کناره گیری او محکوم را در تاریخترین مفاک حیاتش قرار داد .

زندان وسیع لونورث را به مردی بنام والتر هونتز که سابقاً سرهنگ ارتش بود سپردند . در مدت دو ماه وضع اشترود روبه وخامت گذاشت . اشترود مورد غضب و بی لطفی والتر بود و او دستور داد تنها وسیله تفریح و دلخوشی ویرا از او بگیرند .

اشترود که از بیماری بواسیر و کلیه رنج میبرد نامه ای در سه نسخه تهیه نمود و در دسترس سه زندانی آزاد شده قرار داد . دو نسخه از این نامه ها کشف شد و سومی توانست نامه را برای برادرش مارک بفرستد . اشترود که نمی توانست انکار کند که در نامه اش به سوء جریانات

زندان اشاره نکرده اعتراف کرد که در آن نامه ضمن اشاره به سوء جریانات زندان تقاضای آزادی کرده در ضمن آن تقاضای آزادیش را نیز نموده بود. حملات او بیشتر متوجه زندانبان جدید بود که سعی میکرد او را از پرنده‌هایش جدا سازد.

اشترود مدعی بود یا باید او را غیر قابل اصلاح بدانند و مستقیماً به الکاتراز بفرستند یا بی‌گناه تشخیص دهند و او را روانه اسپرینگ‌فیلد کنند. اشترود تقاضا داشت او را احضار کنند تا از حق خویش دفاع نماید. او عقیده داشت که باید وکیل بگیرد و علیه تخلفات قانونی اعلام جرم کند و مدعی بود بر اثر اعمال خلاف آنها آنچنان لطمه شدیدی به داد و ستدش وارد آمده که نمی‌تواند خوراک جوچه‌هایش را در زمستان آتی تأمین نماید.

در سراسر نوامبر بعلت بیماری نتوانست ورزش کند یا مطالعه نماید. در دسامبر خورده نانش را به پرنده‌های وحشی میداد و به حرکاتشان خیره میشد. روز دوشنبه ۱۵ دسامبر ۱۹۴۲ ساعت ۵ صبح در سلول قدیمی‌ترین زندان سلول انفرادی باز شد. دو نفر نگهبان وارد شدند. در دست یکی از آنها یک چراغ قوه بود.

- « متأسفم رفیق - با ما بیا. »

پلک‌های چشم محکوم بهم میخورد، پرسید « برویم ؟ کجا برویم ؟ »  
- « یک جایی. فعلاً اینها را بپوش. »

یک دست لباس نو به اشترود دادند و او پوشید.

- « من میتوانم صورتم را بشویم ؟ » این جمله را باطنه سؤال کرد. نگهبان سری تکان داد. اشترود صورتش را شست. آب سرد بود و او را ناراحت ساخت. حالا دیگر کاملاً بیدار بود.

- « چرا این وقت ؟ مگر چه خبر است ؟ »  
- « دستور است. عجله کن. »

- « مگر چه شده ؟ » محکوم نگاهی به سلول و مسائل کارش انداخت.

- « رفیق بمادستور داده‌اند که تو باید بدون هیچگونه وسیله‌ای

خارج شوی - فقط با این لباسهایی که ما برایت آورده‌ایم ؟

اشترود حرفی نژد فقط صورتش چون گلوله سنگی شده بود.

نگهبان به او دستبند زد و گفت « برویم. »